



## ادبیات تطبیقی و مطالعات فرهنگی: بنیان‌ها، مؤلفه‌ها و روش‌شناسی

عبدالله آلبوغیش<sup>۱</sup>، استادیار گروه زبان و ادبیات فارسی دانشگاه علامه طباطبائی

### چکیده

در نیمه دوم قرن بیستم میلادی، نوعی چرخش پارادایمی در مطالعات تطبیقی ادبیات رقم خورد که موجب شکل‌گیری رویکردهایی نو در این حوزه معرفتی شد. پژوهش حاضر با نگرشی توصیفی - تحلیلی می‌کوشد ضمن پرداختن به خاستگاه‌ها و زمینه‌های پیوندیابی ادبیات تطبیقی با مطالعات فرهنگی، بنیان‌های معرفت‌شناختی آن را تبیین کند. براساس این جستار، پیدایش فلسفه میان فرهنگی، جنبش‌های اجتماعی و سیاسی، شکل‌گیری اندیشه پساساختارگرا و پاره‌ای عوامل دیگر زمینه را برای گذار از مکتب «ولک‌مبنا»ی ادبیات تطبیقی به سوی الگویی نوین در این مطالعات فراهم آورد که می‌توان از آن با عنوان «ادبیات تطبیقی نوین» یاد کرد. این الگوی نو با قلمروهایی نظیر مطالعات فرهنگی، مطالعات منطقه‌ای و مطالعات فرهنگی تطبیقی پیوند خورده است. پژوهش حاضر، ضمن به دست دادن برخی از شاخصه‌های الگوی یادشده، گستره‌هایی نظیر مطالعات زیست‌بوم‌گرا، مطالعات رسانه، پساساختارگری، زن‌محور، نوشتار دیجیتال و برخی مطالعات دیگر را حوزه‌های جدید ادبیات تطبیقی نو در پیوند با مطالعات فرهنگی می‌داند. جستار حاضر بر مبنای این تحول معرفت‌شناختی، مبحث تکرر روش‌شناختی را که محصول طبیعی تحول یادشده است در پیوند با مطالعات تطبیقی ادبیات می‌بیند و در وهله بعد، برای پژوهش در این حوزه، الگوی «فرا روش» را به جای «روش» پیشنهاد می‌کند.

**کلیدواژه‌ها:** ادبیات تطبیقی نوین، مطالعات فرهنگی، فلسفه میان فرهنگی، میان‌رشتگی، فرا روش

## مقدمه

به موازات دگرگونی‌ها و فراشدهای فلسفی، اجتماعی و فرهنگی در گستره زیست انسانی، راهبردهای مطالعات تطبیقی ادبیات نیز تغییر یافته است. این حوزه معرفتی، در مراحل نخستین شکل‌گیری و متناسب با عوامل فلسفی، سیاسی و اجتماعی، ماهیتی تاریخ‌ادبیاتی داشت و اساساً از دل تاریخ ادبیات برآمده بود. به عبارتی روشن‌تر، پژوهشگر تطبیق‌گرا می‌کوشید نفوذ تاریخ ادبیات ملی خویش را در ادبیات بیگانه بکاود.

در مراحل بعدی و به موازات تغییر در نظام‌های فلسفی و معرفتی و بروز عوامل متعدد فرهنگی، و نیز در پرتو رخدادهای اجتماعی و اقتصادی، مطالعات تطبیقی ادبیات سازمان‌بندی متفاوتی نسبت به گذشته یافت. در این مرحله، مطالعات تحلیلی و انتقادی جانشین مطالعات تاریخ‌ادبیاتی شد، پژوهشگر تطبیق‌گرا از زاویه‌ای نقادانه به تطبیق پرداخت و چشم‌اندازی جهان‌شمول برای آن تعریف کرد. دو مکتب یادشده، به رغم برخی تفاوت‌ها در مفهوم‌پردازی و روش‌شناسی‌ها، در ماهیت اروپامحور خود با هم مشترک‌اند. در دوران متأخر، مجدداً چرخشی پارادایمی در ادبیات تطبیقی رقم خورده‌است، به گونه‌ای که برخی از پژوهشگران از پیوند ادبیات تطبیقی با مطالعات فرهنگی سخن می‌گویند.

گذار ادبیات تطبیقی به سوی مطالعات فرهنگی دغدغه و مسئله بنیادین پژوهش حاضر است. این پژوهش در پی شناخت عوامل بسترساز این رویکرد نو بنیادهای معرفتی آن و تبیین دیدگاه‌های نظریه‌پردازان آن است و در مرحله بعد، به ویژگی‌های این الگوی جدید می‌پردازد و برای تحقیق در پرتو چنین رویکردی راهکاری نشان می‌دهد. پیوندیافتگی ادبیات تطبیقی و مطالعات فرهنگی، فلسفه میان‌فرهنگی، پس‌اساختارگرایی و مطالعات میان‌رشته‌ای مفاهیم کلیدی پژوهش حاضرند. با پذیرش این رویکرد جدید در مطالعات تطبیقی ادبیات، باید به این پرسش پاسخ داد که خاستگاه‌های فکری، فلسفی، اجتماعی و سیاسی این دگرگونی کدام‌اند؟ پاسخ به پرسش پیشین ما را به این پرسش بنیادین سوق می‌دهد که برون‌داد این دگرگونی‌ها در حوزه مطالعات تطبیقی ادبیات به چه صورت بوده و از این نظر، مطالعات یادشده چه شاخصه‌هایی یافته است و، از بُعد روش‌شناختی، چه الگویی برای تحقیق در این حوزه عرضه شده است؟ رسیدن به این غایت، یا دست‌کم نزدیک شدن به آن، مستلزم حرکت

بر مبنای رویکرد استنادی تاریخی در گردآوری اطلاعات و داده‌هاست تا در مرحله بعد، به توصیف و تحلیل پدیده ادبیات تطبیقی نو و پیوندیابی آن با مطالعات فرهنگی بپردازیم.

### پیشینه مطالعاتی

رویکرد نوین ادبیات تطبیقی و مطالعات فرهنگی در سال‌های اخیر در قالب برخی از جستارها معرفی شده است. علیرضا انوشیروانی در نوشتاری با عنوان «ضرورت ادبیات تطبیقی در ایران» به گونه‌ای گذرا به درآمیختگی ادبیات تطبیقی با رشته مطالعات فرهنگی اشاره می‌کند و از سخن پژوهشگران جدید این مطالعات چنین استنتاج می‌کند که «چون ادبیات یکی از چندین گفتمان‌های فرهنگی است باید آن را در بافت و خاستگاه اجتماعی- فرهنگی آن مورد مطالعه قرار داد، لذا مطالعات زیباشناختی نمی‌تواند دیگر هدف مطالعات ادبی باشد» (انوشیروانی ۱۵). با وجود این، در نوشتار یادشده، به رغم پرداختن به برخی از روش‌های مطالعاتی ادبیات تطبیقی، درباب روش مطالعاتی الگوی نوین سخنی به میان نیامده است.

نجومیان در یکی از نوشته‌های خود به گونه‌ای تفصیلی‌تر به این موضوع پرداخته و، ضمن عطف توجه به گذار ادبیات تطبیقی از دو رویکرد تاریخ‌گرا و نقدبنیاد به سوی رویکردی نوین، پاره‌ای از ویژگی‌های این رویکرد را به دست داده است. او، با تکیه بر دیدگاه‌های گایاتری اسپیک<sup>۱</sup> و سوزان بسنت<sup>۲</sup>، معتقد است که ادبیات تطبیقی از مرحله مقایسه بر مبنای نظامی پایگانی «به سوی نقدی شبکه‌ای حرکت می‌کند که تنها در آن شبکه است که متون ادبی دلالت‌پردازی می‌کنند» (نجومیان ۱۳۴). نجومیان به بنیادهای فلسفی، اجتماعی و سیاسی این رویکرد نو در ادبیات تطبیقی نمی‌پردازد اما می‌کوشد ادبیات تطبیقی را در همان چارچوب ادبیات و متن ادبی قرار دهد و با استناد به دیدگاه‌های اسپیک چنین استنتاج می‌کند که مقوله مرزبندی‌ها در ادبیات تطبیقی متأخر متفاوت شده، هرچند همچنان پابرجاست. می‌توان پژوهش پیش‌گفته را در شمار پژوهش‌هایی دانست که در معرفی این رویکرد نو نخستین گام‌ها را برداشته است.

1. Gayatri Spivak  
2. Susan Bassnett

«ادبیات تطبیقی و مقوله فرهنگ» پژوهش دیگری است که زینی‌وند در آن کوشیده است. پیوند ادبیات تطبیقی را با فرهنگ واکاوی کند اما بنیان این پژوهش بر «مطالعات پساستعماری» است، هرچند آن می‌توان اشارات نویسنده را به تغییر کارکرد ادبیات تطبیقی و گرایش به سوی مطالعات فرهنگی جای‌جای ملاحظه کرد (زینی‌وند ۷)؛ با وجود این، پژوهش مذکور در باب خاستگاه‌های شکل‌گیری این پیوندیابی درنگ نمی‌کند و الگوهایی از منظر روش‌شناختی به دست نمی‌دهد.

بر این مبنا، پژوهش حاضر می‌کوشد به تکمیل و گاه بازاندیشی نوشته‌های پیشین بپردازد و، ضمن بازشناسی خاستگاه‌های متنوع این رویکرد نوین، ویژگی‌ها، سازمان‌بندی و روش‌شناسی آن را در حد توان خویش عرضه کند.

#### ۱. بازشناسی پشتوانه‌ها و پیش‌زمینه‌ها

بخشی از چارچوب تعریف‌شده برای پژوهش حاضر و انمایی بسترهای شکل‌گیری مطالعات فرهنگی در ادبیات تطبیقی است. بنابراین، در آغاز، به ریشه‌های فلسفی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی این رویکرد نوین می‌پردازیم.

##### ۱.۱. خاستگاه فلسفی

تأمل در آبخشورهای فلسفی مکتب‌های مطالعات تطبیقی ادبیات نشان می‌دهد که هر یک از این مکاتب پشتوانه‌های فلسفی و فکری ویژه‌ای داشته‌اند. مکتب تاریخ‌گرا که با نام «مکتب فرانسوی» شناخته می‌شود، از منظر فلسفی بنیادی اثبات‌گرا (پوزیتیویستی) دارد که مقوله تجربه و اثبات هسته مرکزی آن را شکل می‌دهد. نمود این پشتوانه فلسفی را در تأکید پژوهشگران این مکتب بر ضرورت اثبات رابطه دو اثر یا دو ادبیات مورد مطالعه می‌توان جست.

در گذار از تفکر فلسفی اثبات‌گرا به فلسفه مدرن، نوعی انتقال در حوزه مطالعات تطبیقی هم از مکتب تاریخ‌گرا به مکتب نقدبنیاد، که به «مکتب آمریکایی» معروف است صورت می‌پذیرد. می‌توان بنیاد فکری این مکتب را در پیوند با اندیشه کانت در باب امر زیبا دانست که اثر هنری را از وجه غایت‌شناسانه انضمامی و از هرگونه علاقه و میل جدا می‌سازد و در عین حال، نگاهی کل‌گرا و جهان‌گسترانه به امر زیبا دارد (نک.

کانت، ۱۳۹۶: ۱۰۱-۱۱۰) این نگاه عاملی می‌شود برای استقلال متن ادبی از یک سو و شکل‌گیری نگرش‌های ساختارگرا و کلیت‌محور به متن از سوی دیگر. نمود این نگرش در مطالعات تطبیقی را می‌توان در گسست از تاریخ ادبیات‌گرایی و حرکت به سوی مطالعات نقادانه و نقد ادبی دانست (ولک<sup>۱</sup> ۱۶۹).

در سومین مرحله از فرایند گذار فلسفی و در پرتو تحولات مختلف عرصه جهانی، فلسفه قاره‌ای به حاشیه می‌رود و فلسفه میان فرهنگی<sup>۲</sup> نمود بیشتری می‌یابد. شاید بتوان تفکر فلسفی حاکم بر نیمه دوم قرن بیستم و اوایل قرن بیست و یکم را در ذیل فلسفه میان فرهنگی صورت‌بندی کرد. این فلسفه بیش از آنکه نظام و کلیتی کلان باشد، نوعی گرایش و جهت‌گیری است: «فلسفه میان فرهنگی [...] نظام فلسفی خاص و منسجمی نیست، بلکه به یک جهت‌گیری فلسفی یا یک موضع فلسفی اولیه اشاره دارد که اجازه می‌دهد و تشویق می‌کند که روح فلسفه در بافت‌های فرهنگی مختلف تبلور یابد» (مال<sup>۳</sup> ۶۸).

نتیجه طبیعی این خصوصیت فاصله‌گیری از فلسفه قاره‌ای حاکم بر جهان و حرکت به سوی تکثر فلسفی و همکنشی فرهنگی است: «تفکر فلسفی میان فرهنگی [...] هرگونه نگرش مطلق‌گرا یا انحصاری از جانب هر سنت فلسفی - چه اروپایی و چه غیراروپایی - را که ادعا می‌کند تنها دست‌یابنده به حقیقت فلسفی یگانه و واحدست نمی‌پذیرد» (همان ۷۰). این اندیشه فلسفی، ضمن مرکززدایی از یونان به مثابه خاستگاه فلسفه و فلسفه‌ورزی، گستره‌های فرهنگی دیگری را نظیر چین، هند، آفریقا و امریکای لاتین، که تا پیش از این در حاشیه بوده‌اند، پیش می‌کشد و آنها را به مثابه گفتمان‌های فلسفی موجود در کنار گفتمان فلسفی اروپامحور پیشنهاد می‌کند. بنابراین، ما با بافت‌های فرهنگی متنوع، با اندیشه‌های فلسفی گوناگون و در نتیجه با حقایق فلسفی متکثر مواجه هستیم که هیچ کدام بر دیگری چیره و غالب نیست بلکه هریک با دیگری در تعامل و همکنشی است. به بیانی ملموس‌تر، پیوند این اندیشه‌ها با همدیگر نه عمودی بلکه افقی و مجاورتی است.

---

1. Wellek  
2. intercultural philosophy  
3. Mall

محصول طبیعی چنین اندیشه‌ای در جهان واقع تکثر، تنوع، گونه‌گونی، پذیرش دیگری و چه بسا وارونه‌شدگی معادله سنتی سوژه و ابژه است که بر مبنای آن، ابژه نیز می‌تواند در مقام سوژه و عنصری شناسا عمل کند و سوژه سابق را به پرسش و به ابژگی گیرد.

### ۲.۱. پستوانه پسامدرنیستی و پساساختارگرایی

شکل‌گیری اندیشه پسامدرنیستی و حرکت از مدرنیسم به سوی پسامدرنیسم عنصر زمینه‌ساز دیگری در پیوندیابی ادبیات تطبیقی با مطالعات فرهنگی است. نمی‌توان تاریخ دقیقی برای شکل‌گیری پسامدرنیسم تعیین کرد و حتی در تعریف این مفهوم و تبیین ماهیت آن نیز اتفاق نظر وجود ندارد اما می‌توان، به گونه‌ای تقریبی، دهه ۱۹۷۰ را، با آن رخدادهای اجتماعی و فرهنگی، مبدأ یا نقطه آغازین پسامدرنیسم در نظر گرفت. رهاورد دوره یا وضعیت پسامدرنیستی حرکت از کل‌نگری حاکم فلسفه مدرن و بر اندیشه انتقادی (با تمام بازنده‌های ادبی و فرهنگی آن، نظیر ساختارگرایی انسان‌شناختی، ساختارگرایی اجتماعی، ساختارگرایی ادبی و...) به سوی تکثرگرایی و گذار از مفاهیم کلی و جهانی به مفاهیم و مقولات جزئی و محدود بود:

تأثیر مهم پسامدرنیسم، با توجه به فضای عمومی، جانشین ساختن اندیشه‌ورز «جهانی» با اندیشه‌ورز «خاص» بوده است. پسامدرنیسم جنبش‌های اجتماعی هویت‌محور را با گفتمان‌های پساساختارگرا به منظور برجیدن پیش‌فرض‌های فضای عمومی لیبرال بیان کرده است: سوژه آزاد و خردورزی که به یک عرصه عمومی ختنی وارد می‌شود بر بحث‌وجدل بی‌طرفانه متکی است (کاتز<sup>۱</sup> ۱۳۹).

اصولاً در ساختارگرایی نوعی ساختار پایدار و یکپارچه برقرار است که بازنمود آن را می‌توان در وحدت پنهان در متن یافت اما «از منظر منتقد پساساخت‌گرا، چنین فرایندی صرفاً راهی است برای تقلیل پیچیدگی و ناهمگونی یک روایت از طریق سرکوب جزئیات متناهی که در تضاد با طرح مورد نظر منتقد قرار دارند» (کوری ۴-۵). همچنین، مفاهیمی نظیر «مدلول استعلائی»، «مرکز» و «مرز» محل پرسش قرار می‌گیرند و در ثبات آنها تردید می‌شود. ژاک دریدا، بر مبنای همین نگرش، به واسازی مفهوم «ساختار» و «مرکزیت» در ساختار می‌پردازد و مفهوم «بازی» را پیش می‌کشد. از نگاه

او، «مرکز هستی یگانه‌ای در یک ساختار مفروض دارد. مرکز اگرچه ساختار را سامان داده، خود به نوبه خویش ساختار نیافته است» (به نقل از: پین ۱۸۸). تردیدی نیست مطالعات تطبیقی ادبیات از این تحولات برکنار نیست و همزمان دگردیسی‌هایی را تجربه می‌کند.

در تفکر پسا ساختارگرا، به موازات حصول نوعی درهم‌آمیختگی، با بی‌ثباتی در چارچوب‌بندی‌ها و در نتیجه با سیالیت روش‌شناسی‌ها مواجه هستیم. در پرتو این تغییرات، دیگر نمی‌توان عنوان کلاسیک یا نظام‌مند و منسجم «مکتب» را برای رویکرد نوین ادبیات تطبیقی تعریف کرد بلکه باید از مفهومی جزئی‌تر یا سیال‌تر سخن راند که چه‌بسا در واژه «مدل» یا «الگو» بهتر تجلی یابد. سوزان بسنت، زمانی که در باب این گذار سخن می‌گوید، از اصطلاح «الگوی پسااروپایی ادبیات تطبیقی» استفاده می‌کند:

زمان آن فرا رسیده که این را به رسمیت بشناسیم که اکنون یک مدل پسااروپایی ادبیات تطبیقی داریم، الگویی که پرسش‌های کلیدی هویت فرهنگی، ابرمتن‌های ادبی، پیامدهای سیاسی نفوذ فرهنگی، دوره‌سازی و تاریخ ادبی را بازاندیشی می‌کند و قاطعانه تاریخ‌گریزی مکتب امریکایی و دیدگاه فرمالیستی را رد می‌کند» (بسنت، ۱۹۹۳: ۴۱).

### ۳.۱. بسترهای اجتماعی و سیاسی

با پایان یافتن جنگ جهانی دوم دولت‌های غربی کوشیدند ضمن ایجاد رفاهی نسبی، پیامدهای اجتماعی و فرهنگی این رخداد را به حداقل برسانند. با وجود این، اروپا در نیمه دوم قرن بیستم به میدانی برای اعتراضات گسترده در لایه‌های مختلف اجتماعی تبدیل شد. درگرفتن اعتراضات دانشجویان (مه ۱۹۶۸) و زنان در فرانسه بخشی از این تحولات اجتماعی و فرهنگی بود (باتلر ۹) اما این تحول به فرانسه منحصر نبود، بلکه پیامدهایی را در عرصه جهانی رقم زد. بخشی از این اعتراضات و جنبش‌ها متوجه ناتوانی رشته‌های علمی در درک و حل مسائل کلان آن دوره، نظیر جنبش‌های اجتماعی و کشمکش‌های بزرگ بود (رپکو ۷۳). کاتز شکل‌گیری مطالعات فرهنگی را برون‌داد واقعیت‌های جدید اقتصادی و سیاسی می‌داند. از نگاه او:

مطالعات فرهنگی معاصر در پرتو تلاش‌ها برای فهم نوع جدیدی از نظام سرمایه‌داری پس از جنگ جهانی دوم ظهور یافتند [...] چنین نقدها و پژوهش‌هایی که در اثر کشمکش‌های

اجتماعی دهه ۱۹۶۰ جلوه واقعی پیدا کرد و عمق یافت، به همان اندازه که علیه اشکال بوروکراتیک و علمی کنترل اجتماعی، اشکال فرهنگی سلطه، محدودیت‌های احزاب و سیاست‌های چپ سنتی و ساختارهای سرکوبگر زندگی روزمره هدایت می‌شد، بر ضد بهره‌برداری اقتصادی و قدرت دولت نیز جهت داده می‌شد (کاتز ۱۰۳).

ظهور جنبش‌های زنان در جغرافیاهای دیگر و، به موازات آن، رشد مطالبات دیگر گروه‌های به‌حاشیه‌رانده اجتماعی، نظیر رنگین‌پوستان، نگاه‌ها را به این گروه‌ها معطوف کرد و آنها را به دایره مطالعات تطبیقی وارد ساخت. از سوی دیگر، در پرتو اتحادها و ائتلاف‌های شکل گرفته میان گروه‌های سیاسی و اجتماعی مختلف و در سایه ظهور پدیده جهانی شدن، مفهوم «مرز» در ساختار سیاست به حاشیه رفت و در نتیجه، بسیاری از مرزبندی‌های سیاسی تعریف‌شده میان کشورها حذف شد، به گونه‌ای که کشورهای مختلف کوشیدند با ایجاد اتحادیه‌هایی، نظیر اتحادیه اروپا یا اتحادیه آفریقا، نوعی همگرایی را میان یکدیگر رقم بزنند. در همین دوره، یعنی در اواخر قرن بیستم میلادی، دیوار برلین به مثابه نماد تفکر فاصله‌گذار قدیم از میان برداشته شد. اسپوک در کتاب مرگ یک رشته<sup>۱</sup> سخن در باب تغییر ارزش‌های معرفتی ادبیات تطبیقی را با اشاره‌ای نمادین به همین رخداد آغاز می‌کند (اسپوک ۱). پدیداری این تحولات در مراحل بعد باعث تسهیل حرکت شهروندان کشورهای مختلف و در نتیجه درهم‌آمیزی فرهنگی و سپس کمرنگ شدن مفاهیمی نظیر ملت، نژاد یا فرهنگ واحد و ظهور مفاهیمی نظیر چندفرهنگی<sup>۲</sup> شد (نک. دیورینگ ۱۵۷-۱۶۰). نتیجه طبیعی چنین رخدادی شکل‌گیری جوامع چندفرهنگی است که در آنها، شهروندان لزوماً متعلق به جغرافیای سیاسی واحدی نیستند بلکه می‌توانند، در عین تعلق به یک نژاد یا هویت مشخص، در جغرافیایی دیگر نیز زندگی کنند.

#### ۴.۱. تغییر مفهوم فرهنگ

واژه «فرهنگ» تعبیری پیچیده و سیال دارد و در هر برهه از تاریخ، متناسب با نظام‌های معرفتی و اندیشگانی، معانی مختلفی از آن استنباط و فهم شده است. آنچه از این واژه

1. *Death of a Discipline*

2. *multiculturalism*



در پژوهش حاضر در مد نظر است، تعارض و تقابل معانی مورد نظر اندیشه‌ورانی، نظیر متیو آرنولد و تی.اس. الیوت با معانی اراده‌شده از آن در ادوار متأخر است. در نظام فکری آرنولد، «...» بهترین چیزهایی که در جهان اندیشیده یا بیان شده‌اند» (آرنولد<sup>۱</sup> ۵) فرهنگ محسوب می‌شوند، یعنی همان فرهنگ نخبه‌محوری که در عرصه ادبیات، به طور عام، و در شعر، به طور خاص، آبرمتن‌ها و شاهکارها و آثار اصیل ادبی را دربرمی‌گیرد. این مفهوم از فرهنگ، در اندیشه آرنولد، برابند تضاد و مقابله با رشد فناوری در اواخر قرن نوزدهم است که در اثر وی با عنوان فرهنگ و هرج و مرج<sup>۲</sup> بازتاب می‌یابد. بر مبنای اندیشه‌های فرهنگی آرنولد، نه اشراف بربر که فرزند واقعیت‌های موجودند، نه طبقه متوسط بی‌فرهنگ که اسیر تمدن مادی‌اند و نه توده طبقه کارگر که متلاشی و بی‌تجربه است، قادر به حمایت از فرهنگ نیستند و این رسالت را تنها «بازماندگان» قشر فرهیخته در درون هر طبقه می‌توانند پیش ببرند و از پیشرفت مداوم فرهنگ بشری محافظت کنند (میلنر و براویت ۴۳). این معنای تثبیت‌شده از فرهنگ، و البته ادبیات، در پرتو تلاش‌های مرکز مطالعات فرهنگی معاصر بیرمنگام انگلستان و نیز کوشش‌های ریموند ویلیامز، در نیمه دوم قرن بیستم محل پرسش واقع می‌شود و جای آن را فهمی از فرهنگ می‌گیرد که بسیار گسترده است و در شیوه‌های کلی زندگی معنا می‌یابد. بدین ترتیب، مفهوم فرهنگ، گروه‌های اجتماعی به‌حاشیه‌رفته، نظیر سیاهان و طبقه کارگر، و آثار ادبی آنان و، به طور کلی، توده‌ها را نیز شامل می‌شود و حتی می‌توان گفت این فرهنگ توده‌گرا بر فرهنگ والا و نخبه‌گرا سایه می‌افکند. به همین علت است که ما در مطالعات فرهنگی با موسیقی، پوشاک، فیلم‌ها و ترانه‌های طبقات به‌حاشیه‌رفته نیز سروکار پیدا می‌کنیم.

#### ۵.۱. گذار از نقد ادبی به مطالعات فرهنگی

آنچه به مثابه محصول طبیعی مطالعات پساساختارگرایانه در حوزه مطالعات ادبی رقم می‌خورد افول مفهوم نقد ادبی و حرکت به سوی خوانش فرهنگی یا، به بیانی دقیق‌تر، به سوی مطالعات فرهنگی است چرا که نقد متکی بر نوعی مفاهیم ثابت با حدود و ثغور مشخص است، حال آنکه پساساختارگرایی چنین خصوصیتی را برنمی‌تابد. در

1. Arnold  
2. *Culture and Anarchy*

اینجا می‌توان از زوال مفهوم نظریه ادبی و حرکت به سوی نظریه محض سخن راند، نظریه‌ای که مطالعات ادبی را در بطن خود قرار می‌دهد و ادبیات را به مثابه یکی از قلمروهای خود بازتعریف می‌کند. در سطور آتی، به این موضوع به گونه‌ای ملموس‌تر اشاره خواهد شد. در حقیقت، ما در اینجا نه با نقد، که با نقدِ نقد یا، به بیانی روشن‌تر، با مفهوم خوانش روبه‌رو هستیم:

نقد و نقادی با حدیث حاضر سروکار دارد و حال آن‌که بن‌فکنی به دنبال فهم و دریافت امور غیابی است. نقادی در پی فهم مراد گوینده یا نویسنده است، به همین جهت از متن روگردانده و به دنیای ذهنیت گوینده و نویسنده وارد می‌گردد. یعنی بیشتر دغدغه تمیز میان سره و ناسره را در سر می‌پروراند. فراگرد بن‌فکنی به هیچ روی خود را به محدودیت‌های دوگانه‌گرا (سره و ناسره) گرفتار نمی‌سازد، یعنی هیچ گاه در پی تکیه زدن به باورهای یقینی فلسفه نیست. بلکه در پی پشت پا زدن به حدیث دیرپای کلام‌محوری است (ضمیران ۳۸).

بنابراین، در عصر گسترش تفکر واسازانه و بن‌فکنانه، بیش از آنکه بتوانیم از اصطلاح «نقد ادبی» استفاده کنیم، باید از اصطلاح «خوانش متون ادبی» بهره گیریم. چه، «اگر منظور از نقد نفی دیگری و تأیید خود باشد، واسازی نقد نیست» (مصلح و پارسا خانقاه ۶۶). بر این اساس، حتی می‌توان اصطلاح «نقد فرهنگی» را نیز به پرسش گرفت، اصطلاحی که بخش نخست آن با مفهوم کلاسیک مستفاد از نقد، یعنی همان فهم مراد نویسنده یا گوینده، سروکار دارد، درحالی که در بخش دوم به فهم جدید مستخرج از فرهنگ عطف توجه می‌کند. به تعبیری دیگر، گویی نوعی ناهمسازی در این اصطلاح به چشم می‌خورد و از همین روست که کاربست اصطلاح «خوانش» برای تحلیل‌های متکی بر رویکرد فرهنگی، که خاستگاهی واسازانه و پساساختارگرایانه دارند، چه‌بسا مناسب‌تر و بسامان‌تر باشد. عوامل پیش‌گفته زمینه‌ای فراهم می‌آورند که ادبیات تطبیقی از آن نگرش تاریخ‌ادبیاتی و سپس نقد محض فاصله گیرد و الگویی نو به دست دهد که با مطالعات فرهنگی در پیوند است.

## ۲. قلمروهای نو و دیدگاه‌های نظریه‌پردازان

در اثر این دگرگونی‌ها، پژوهشگران ادبیات تطبیقی نیز با رهیافت‌های جدیدی کوشیدند این حوزه معرفتی را همسو با این تحولات به حرکت درآورند.

می‌توان باز نمود گذار از ادبیات تطبیقی در معنای «ولکی» آن به سوی مطالعات فرهنگی را در سومین گزارش انجمن ادبیات تطبیقی ایالات متحده (ACLA) ملاحظه کرد. در این گزارش، که به گزارش برنهایمر<sup>۱</sup> (۱۹۹۳) معروف است، به حاشیه رفتن اندیشه رنه ولک، تغییر در تعریف مفاهیم ادبیات و تطبیق‌گری و نوعی گذار از ادبیات به مثابه سوژه مستقل به سوی مطالعات میان‌رشته‌ای و فرهنگی دیده می‌شود. برنهایمر در گزارش خود با اشاره به متفاوت شدن معیارهای تطبیق‌گری نسبت به روزگار گرین<sup>۲</sup> و لوین<sup>۳</sup>، که گزارش‌های پیش از وی را تهیه کرده بودند، به این نکته اشاره می‌کند که «پدیده‌های ادبی دیگر محور منحصربه‌فرد رشته ما نیست بلکه امروزه متون ادبی به مثابه یک عمل گفتمانی از میان دیگر اعمال گفتمانی در گستره‌ای پیچیده، سیال و غالباً متناقض از تولید فرهنگی در نظر گرفته می‌شوند» (برنهایمر ۴۲). گزارش برنهایمر زمانی منتشر شد که کمتر از سه سال پیش از آن، گزارش کالج‌های آمریکا (۱۹۹۰) انتشار یافته بود. «گزارش کارگروه مطالعات میان‌رشته‌ای بر این ایده نسبتاً رایج صحه گذاشت که دانش به طور روزافزونی میان‌رشته‌ای شده است» (ریکو ۷۸) و طبعاً ممکن نبود گزارش برنهایمر بدون در نظر داشتن این گزارش منتشر شود یا نویسنده آن اساساً از آن بی‌اطلاع بوده باشد.

مرکززدایی از ادبیات و وارد کردن آن به گستره پیچیده و سیالی که طبیعتاً محصول وضعیت و شرایط پسامدرنیستی است می‌تواند دگماتیسم حاکم بر مطالعات ادبی و ادبیات تطبیقی و خودبستگی ادعایی آن را، که به نوبه خود یکی از نتایج تفکر متن‌محور (و به ویژه تفکر ساختارگرا) است، از میان بردارد و مفاهیم دیگری نظیر مشارکت، همکاری و همکنشی را جانشین آن سازد. ادبیات تطبیقی برای رهایی از این دگماتیسم باید همان‌گونه که متون ادبی فاخر و والا را به مثابه محورهای پژوهش خود می‌پذیرد دیگر گفتمان‌ها یا گستره‌های همجوار آن متون را نیز، که در زیر مفهوم کلی فرهنگ قرار می‌گیرند، به رسمیت بشناسد و در باب آنها به پژوهش بپردازد، قلمروهایی نظیر ادبیات توده‌ها، ادبیات کارگری، ادبیات زنان، ادبیات مهاجران و مهاجرت، ادبیات

1. Bernheimer report

2. Thomas Greene

3. Harry Levin

سیاهان و رنگین‌پوستان، ادبیات غیراروپایی، ادبیات استعمارشدگان، مطالعات رسانه و رسانه‌پژوهی و در نتیجه، توجه به تبلیغات و پیام‌های بازرگانی، انیمیشن‌ها، فضای مجازی و نوشتار دیجیتال و هر آنچه در قلمرو فرهنگ در معنای جدید آن قرار می‌گیرد. تردیدی نیست که این رویکرد معرفت‌شناختی باعث فربه‌شدگی مطالعات تطبیقی می‌شود و دایره پژوهش‌های آن را گسترده‌تر از پیش می‌سازد:

هم‌زمان با بازبینی آثار استعماری و فاش شدن چهره امپراتوری در داخل کشورهای استعمارگر، مطالعه نوشته‌هایی از کشورهای استعمارشده و نیز ادبیات تولیدشده فرهنگ‌های مهاجران پس از استقلال این کشورها به شکل تصاعدی گسترش یافت. به دلیل توجه نقادانه کافی در نوشته‌های متعلق به جهان سوم از طریق تولید پارادایم‌های جدید قرائت (متن)، قلمرو موجود ادبیات تطبیقی گسترده‌تر شد (هال ۱۹۲).

هرچند سخن استوارت هال<sup>۱</sup> بیشتر به متون غیراروپایی و، به طور خاص، ادبیات استعمارشدگان یا مهاجران ناظر است، چنان‌که در سطور پیشین بیان شد، این ادبیات تنها بخشی از قلمرو جدید مطالعات تطبیقی ادبیات را در برمی‌گیرد و علاوه بر این گفتمان‌ها می‌توان از گفتمان‌های دیگری که بدان‌ها اشاره رفت نیز سخن گفت و آنها را به مثابه موضوع مطالعات تطبیقی نوین ادبیات تعریف کرد.

پیداست این چرخش پارادایمی تنها به ادبیات تطبیقی منحصر نیست، بلکه پژوهشگران ادبی محض نیز چنین چرخش و تغییری را تجربه کرده‌اند اما این تغییر در باب ادبیات تطبیقی موضوعیت بیشتری می‌یابد. علاوه بر اشاره برنهایمر به تغییر ابژه مطالعاتی ادبیات تطبیقی، در ارزیابی‌های دیگر از این گزارش نیز چنین دیدگاهی بازتاب یافته است:

بر مبنای گزارش برنهایمر، مطالعات ادبی در مسیری دشوار از ادبی به فراسادبی<sup>۲</sup>، از نظریه ادبی به «نظریه»، از اروپایی به غیراروپایی و از ملی به بین‌المللی و چندفرهنگی قدم گذاشته است. البته، این انتقال‌ها در تمام دورنمای مطالعات ادبی رخ داد، اما ادبیات تطبیقی تقریباً به لحاظ جهانی، با توجه به نقش قابل توجهش در این تحول، بیشتر به چشم می‌آید، به ویژه با در نظر گرفتن ظهور «نظریه» که زبان حاکم بر دپارتمان‌های ادبیات تطبیقی شده است (بروکس<sup>۳</sup> ۱۰۳).

1. Stuart Hall  
2. extra-literary  
3. Brooks

تحول قابل توجه مطالعات تطبیقی ادبیات را می‌توان در فراروی آن به سوی گستره‌های ادبی فراملی، با تلاش پژوهشگرانی نظیر ادوارد ودیع سعید<sup>۱</sup>، هومی بابا<sup>۲</sup>، گایاتری چاکراورتی اسپوک و اعجاز احمد<sup>۳</sup> برای وارد کردن ادبیات غیراروپایی به دایره مطالعات تطبیقی، و نیز در وجود نظریه‌پردازانی دانست که غالباً نام آنان را در ذیل مطالعات ادبی مندرج می‌کنیم، حال آنکه آنان یا دانش‌آموختگان گروه‌های ادبیات تطبیقی بوده‌اند (نظیر ادوارد سعید) یا مطالعات گسترده‌ای در این زمینه داشته‌اند (نظیر جاناتان کالر<sup>۴</sup> و مایکل ریفاتر<sup>۵</sup>).

به موازات گزارش برنهایمر، سوزان بسنت در انگلستان، در کتابی در باب مطالعات تطبیقی ادبیات، از «مرگ ادبیات تطبیقی به یک معنا و حیات آن به معنایی دیگر» سخن راند (بسنت، ۱۹۹۳: ۴۷). دیدگاه بسنت از یک جهت به نظام فکری برنهایمر نزدیک بود اما راهکار این دو برای رهایی از این مرگ یا برای این چرخش و گذار، متفاوت بود. از نگاه بسنت، ادبیات تطبیقی در معنای اروپامحور آن رو به زوال گذاشته بود؛ این همان نقطه اشتراک او با برنهایمر بود. اما، برخلاف برنهایمر که قائل به پیوندیابی ادبیات تطبیقی با مطالعات فرهنگی است، برای احیای ادبیات تطبیقی، مطالعات ترجمه<sup>۶</sup> را به مثابه الگوی جانشین ادبیات تطبیقی پیشنهاد می‌کند (همان ۱۰-۱۱). با وجود این، بسنت پس از گذشت سه دهه از این پیشنهاد، ضمن اذعان به اینکه مطالعات پسااستعماری و دیگر نظریه‌ها وضعیت رایج و متعارف را به چالش گرفته‌اند (بسنت، ۲۰۰۶: ۵)، از موضع پیشین خود عدول می‌کند: «امروز، با نگاه به آن گزاره، این [اظهارنظر] نقص بنیادینی دارد: مطالعات ترجمه طی سه دهه هیچ رشد اساسی نکرده‌است و تطبیق‌گری بیش از پژوهش‌های مطالعات ترجمه در مرکز توجه مانده‌است» (همان ۶). بنابراین، بسنت نیز به همان «الگوی پسااروپایی»، که در دهه‌های گذشته به آن اشاره کرده بود، بازمی‌گردد، هرچند از نظر او، کاستی‌هایی متوجه آن است: «[...] پژوهشگران دیگر، و به طرز چشمگیری در ایالات متحده، بنا را بر دیدگاه "هر

1. Edward Wadie Said  
 2. Homi Bhabha  
 3. Aijaz Ahmad  
 4. Jonathan Culler  
 5. Michael Riffaterre  
 6. translation studies

چیز شدنی است" گذاشته‌اند، [که بر مبنای آن] ادبیات تطبیقی به طرز سست و ضعیفی به مثابه هرگونه مقایسه میان یک نوع از متن، نوشتاری، سینمایی، موسیقایی، دیداری یا هر چیز دیگر تعریف شده‌است» (همان ۷-۸). بر این اساس، می‌توان گفت بسنت بیش از آنکه در شمار طرفداران این رویکرد نوین مطالعاتی در ادبیات تطبیقی باشد، آن را در سیاق تحولات رقم‌خورده در این مطالعات معرفی و کاستی‌های آن را گوشزد می‌کند.

علاوه بر بسنت و برنهایمر، اسپوک هم، در جایگاه پژوهشگری فعال در حوزه ادبیات تطبیقی، این رویکرد نوین را مطرح می‌کند و در رساله‌ای با عنوان «مرگ یک رشته» فضاهای جدیدی را فراروی این تخصص می‌گشاید و آن را به «مطالعات منطقه‌ای» گره می‌زند: «ادبیات تطبیقی و مطالعات منطقه‌ای می‌توانند نه تنها در تقویت ادبیات‌های کشورهای جنوب بلکه در نگارش درباره‌ی زبان‌های بومی بی‌شمار در جهان، که هنگام ترسیم نقشه [کشورها] برای حذف آنها برنامه‌ریزی شده بود، با همدیگر کار کنند.» (اسپوک ۱۵).

هنری رماک<sup>۱</sup>، که پیش‌تر (۱۹۶۱) در مقام شخصیتی اثرگذار در مکتب نقدبنیاد از او یاد می‌شد، نیز در مراحل متأخر اندیشه متن‌محور را وانهاد و به مطالعات میان‌رشته‌ای در معنای جدید آن گرایید. رماک اندکی پس از انتشار گزارش برنهایمر جستارهایی را منتشر کرد که نشان از گسست او از نگاه پیشین در باب مطالعات تطبیقی ادبیات داشت. او، به طور خاص، اصطلاح «مطالعات میان‌رشته‌ای» را در مقاله‌ای با عنوان «خاستگاه‌ها و تحول مطالعات تطبیقی ادبیات و مطالعات میان‌رشته‌ای آن» (۲۰۰۲) به کار برد. این اصطلاح هم در عنوان و هم در متن جستار دیده می‌شود و رماک معنایی یکسره متفاوت با آنچه خواننده می‌توانست از مقاله معروفش با عنوان «تعریف و کارکرد مطالعات تطبیقی ادبیات» (۱۹۶۱) استنتاج کند، از آن اراده کرد. او در نوشتار «تعریف و کارکرد مطالعات تطبیقی ادبیات» اساساً از اصطلاح «مطالعات میان‌رشته‌ای» استفاده نکرده بود اما، با توجه به نگاه فرادبی و رویکرد وی در پیوند زدن ادبیات با «هنرها، دانش‌ها و باورهای دیگر» (رماک، ۱۹۶۱: ۳)، برخی پژوهشگران چنین فهمی از سخن او استنباط کرده‌اند اما در مقاله سال ۲۰۰۲، به موازات شکل‌گیری رهیافت‌های نو در مطالعات تطبیقی ادبیات، این اصطلاح را به معنای پیوندیافتگی ادبیات با علوم اجتماعی به کار برد. به بیانی دیگر،

1. Henry Remak

رماک، ضمن فاصله‌گیری از تفکر پیشین خود، به مطالعات تطبیقی ادبیات و مطالعات فرهنگی گرایش یافت (رماک، ۲۰۰۲: ۲۴۵-۲۵۰). او پیش از این مقاله هم در جستاری با عنوان «یک‌بار دیگر: مطالعات تطبیقی ادبیات بر سر تقاطع‌ها» به تغییر در رهیافت‌های مطالعات تطبیقی ادبیات اشاره کرده و گفته بود که هنگام نگارش مقاله «تعریف و کارکرد مطالعات تطبیقی ادبیات» پیش‌بینی نمی‌کرد نظریه‌هایی نوین نظیر فمینیسم، مسائل نژادی، طبقه، جنسیت و موارد دیگر ظهور یابند (رماک، ۱۹۹۹: ۱۰۰).

بنا بر آنچه بیان شد، نمی‌توان رماک را در جایگاه پیشگام این رویکرد نوین در مطالعات تطبیقی ادبیات و الهام‌بخش شخصیت‌هایی نظیر چارلز برنهایمر در بازتعریف کارکرد این حوزه شناختی معرفی کرد زیرا برنهایمر و همفکرانش بودند که در سال‌های نخست دهه ۱۹۹۰ و در اثر دگرگونی‌های مختلفی که بدان‌ها اشاره شد رویکرد مطالعات فرهنگی و ادبیات تطبیقی را پیش کشیدند و رماک تازه در سال‌های نخست قرن حاضر جستار خود را منتشر کرد. بنابراین، اگر نگوییم رماک از این شخصیت‌ها تأثیر گرفته، دست‌کم می‌توان نظرگاه او در باب این جایگشت پارادایمی را همسو با آنان تلقی کرد. رماک در جستار «خاستگاه‌ها...» اشاره کوتاهی به تغییر رویکردهای ادبیات تطبیقی می‌کند: «تغییری بنیادین، به طور عمده اما نه فقط در مطالعات تطبیقی ادبیات امریکایی، از ادبی- فرهنگی عمودی به ادبی غیر ادبی/فقی حاصل شده‌است» (رماک، ۲۰۰۲: ۲۴۸)، نگرشی که به سخن پیش‌گفته بروکس بسیار نزدیک است.

به هر روی، درنگ در این اشاره کوتاه رماک نشان می‌دهد که برای پژوهش در حوزه مطالعات میان‌رشته‌ای باید مشارکت دانش‌های مختلف اجتماعی در فرایند پژوهش را به رسمیت شناخت و برای حل مسائل پیچیده‌ای که مطالعات تطبیقی با آنها سروکار دارد دانش‌های دیگر را مشارکت داد. بنابراین، رماک در مقایسه با ولک و متناسب با اقتضائات زمانه خود، نگاهی عام‌تر و کلان‌تر به مطالعات تطبیقی ادبیات دارد و آن را با مطالعات فرهنگی پیوند می‌زند.

استیون توتوسی، پژوهشگر مجار، اصطلاح و مفهوم «مطالعات فرهنگی تطبیقی» را جانشین «مطالعات تطبیقی ادبیات» می‌کند. او میان این دو مفهوم تمایزاتی قائل است:

ادبیات تطبیقی یک رشته با تاریخی جهانی، ارتباطی اندیشه‌ورانه و حضوری نهادی است، درحالی که ادبیات جهان، مطالعات فرهنگی و مطالعات فرهنگی تطبیقی حوزه‌هایی از مطالعه

هستند و دارای ارتباط معنادار، اما با محدودیت حضور نهادی. تفاوت میان ادبیات تطبیقی و ادبیات جهان از یک سو و مطالعات فرهنگی و مطالعات فرهنگی تطبیقی از سویی دیگر در این است که در مورد نخست تمرکز بر ادبیات می‌ماند اما در مورد دوم ادبیات یکی از چندین حوزه مطالعه است. این استنباط که در مطالعات فرهنگی و مطالعات فرهنگی تطبیقی مطالعه ادبیات به خودی خود تنزل داده می‌شود یا حتی کنار نهاده می‌شود [...] خطاست زیرا یک قلمرو جدی مطالعاتی همین حوزه‌هاست که در آن ادبیات به مثابه موضوعی بنیادین مورد مطالعه قرار می‌گیرد (توتوسی دزپتنک<sup>۱</sup> ۲۰-۲۱).

بدین ترتیب، تمایزاتی که توتوسی بدان‌ها قائل است با اندیشه‌های برنهایمر همسویی دارد هرچند عنوان جدیدی برای این رویکرد مطالعاتی برمی‌گزیند.

## ۱.۲. ویژگی‌های ادبیات تطبیقی نوین

بنا بر آنچه بیان شد، می‌توان گفت مطالعات تطبیقی ادبیات ماهیتی متفاوت با گذشته یافته است و در پاره‌ای از مؤلفه‌ها از مکتب‌های پیشین و به طور خاص از مکتب نقدبنیاد متمایز می‌شود:

### الف) گذار از متن‌محوری به میان‌رشته‌گی<sup>۲</sup> یا فرارشته‌گی<sup>۳</sup>

آنچه در مکتب نقدبنیاد اصالت داشت متن ادبی و سازمان‌بندی درونی آن بود. مطالعه تطبیقی قائل به نوعی مرزبندی میان متن و عوامل بیرونی بود و عمدتاً نگاه ولک را مبنا و اساس قرار می‌داد اما، به موازات تحولات پیش‌گفته، مفهوم «مرز» در ادبیات تطبیقی دگرگون شد و در نتیجه، مرزهای مستحکم ادبی و فرهنگی از میان رفت و در وهله بعد، حوزه‌های مختلف با یکدیگر درآمیختند. در این سیاق، نظریه‌پردازانی نظیر برنهایمر، اسپوک و رماک رویکرد جدیدی اتخاذ کردند، به گونه‌ای که رماک، با سخن راندن از مطالعات میان‌رشته‌ای در معنای مطالعات فرهنگی، نوعی چرخش پارادایمی را در تفکر خود نسبت به مطالعات تطبیقی رقم زد.

در رهیافت نوین ادبیات تطبیقی، مطالعات میان‌رشته‌ای در معنایی مرتبط با علوم اجتماعی و جامعه‌شناسی تبلور می‌یابد و به موازات آن، اصطلاحات و مفهوم‌شناسی

1. Tötösy de Zepetnek (توتوسی دزپتنک)

2. interdisciplinarity

3. transdisciplinarity



ادبیات تطبیقی نیز دگرگونه و متفاوت می‌شود و مفاهیمی وارد این حوزه می‌شوند که تا پیش از این، بدان‌ها چندان توجهی نمی‌شد و پیش از این، به مثابه مفاهیم اختصاصی دانش‌هایی نظیر جامعه‌شناسی، علوم سیاسی یا علوم تجربی صورت‌بندی می‌شدند.

#### ب) گذار از اروپا محوری به قلمروهای غیراروپایی

در هر دو مکتب تاریخ‌گرا و نقدبنیاد، بیش از هر چیز آثار نویسندگان یا شاعران اروپایی یا امریکایی مبنای پژوهش و مطالعه بودند. پژوهشگران فرانسوی مبنای مقایسه یا ارتباط را، بنا به انگیزه‌های سیاسی و فرهنگی، ادبیات خلق‌شده به زبان فرانسه قرار داده بودند و تنها در میان نسل تحول‌خواه این مکتب است که گاه شخصیت‌هایی نظیر رنه اتیامل ظهور می‌کنند و بر لزوم توجه به ادبیات چین و خاورمیانه تأکید می‌ورزند. در مکتب نقدبنیاد نیز پژوهشگران دغدغه آثار عظیم و شاهکارهایی را داشتند که در قلمرو جهان انگلیسی‌زبان خلق شده بودند و کمتر به آثار بیرون از این قلمرو توجه می‌کردند اما، در الگوی نوین ادبیات تطبیقی، چنین رویکردی به حاشیه رانده می‌شود و هم اغلب پژوهشگران و هم عمده آثار مورد مطالعه متعلق به جهان غیراروپایی و گستره‌هایی نظیر خاورمیانه، شرق آسیا یا امریکای لاتین‌اند. اساساً، بر مبنای همین نظرگاه است که سوزان بسنت از این الگوی جدید با عنوان الگوی پساروپایی یاد می‌کند. این چرخش محصول همان خصوصیت پساساختارگرایانه است که در پرتو آن، جایگاه عنصر مرکزی مقایسه از فرهنگ یا ادبیات اروپایی به ادبیات غیراروپایی تغییر یافته است و در نتیجه، «مرکزیت» اروپا متزلزل می‌شود و افول می‌کند.

#### ج) تعریف دامنه مطالعاتی متفاوت با دوره پیشین

گسست از مکتب نقدبنیاد و امریکایی، سرانجام، فاصله‌گیری از قلمروهای پیشین را به دنبال دارد. به همین سبب، دامنه پژوهش ادبیات تطبیقی مجدداً تعریف می‌شود و این بار به جای نقش‌آفرینی هنرهایی نظیر نقاشی یا پیکرتراشی در شکل دادن به متن ادبی - همان ایده معروف رماک - حرکت به سوی خوانش‌هایی از متن ادبی است که پشتوانه‌های جامعه‌شناختی، سیاسی، فرهنگی و فراادبی دارند. خوانش‌های پساستعماری با تمام زیرشاخه‌های آن، از قبیل ادبیات مهاجرت، آوارگی هویتی،

چندپارگی هویت، خوانش‌های فمینیستی و وابسته‌های آن نظیر خوانش فمینیستی پسااستعماری، جنسیت و هویت زنانه، خوانش زیست‌بوم‌گرا، خوانش زیست‌بوم‌گرایانه فمینیستی<sup>۱</sup>، خوانش ادبیات کارگری، خوانش رسانه، ادبیات و نوشتار دیجیتال، فضای مجازی، انیمیشن و موارد مشابه به مثابه قلمروهای مطالعاتی نوین ادبیات تطبیقی تعریف می‌شوند و ما با شبکه پیچیده‌ای از روابط هنرها و دانش‌های انسانی و تجربی با ادبیات روبه‌رو می‌شویم.

#### د) گذار از ابرمتن‌ها به خرده‌متن‌ها

آنچه در دو مکتب پیشین به منزله یکی از اصول بنیادین تعریف شده بود یا دست‌کم می‌توانستیم آن را از جستارها و نوشتارهای پژوهشگران دو مکتب استنتاج کنیم توجه آنان به ابرمتن‌ها و شاهکارهای ادبی بود. «ابرمتن‌ها بهترین بیان یک زبان خاص و در واقع، شاید به‌مثابه بیان هویت یک فرهنگ یا یک ملت تلقی می‌شوند» (ادگار و سجویک<sup>۲</sup> ۳۵). هم محققان فرانسوی و هم هم‌تایان امریکایی آنان در گزینش ابژه‌های مطالعاتی خود چنین انگاره‌ای را در پیش چشم داشتند و این هم اقتضای روزگار قرن نوزدهم و نگرش استعلایی پژوهشگران فرانسوی به دیگر ملل بود (که بر مبنای آن، هر اثری شایستگی مقایسه با آثار ادبی فرانسوی را نداشت) و هم ویژگی دوران مدرنیسمی بود که رنه و لک و همفکرانش فرزندان آن بودند. اما، در برابر این دو نگرش، ما با رویکرد نوینی در مطالعات تطبیقی مواجه هستیم که با افول فلسفه کل‌نگر کانتی و ظهور فلسفه میان فرهنگی و جریان خرداندیش پساساختارگرا شکل می‌گیرد.

در مدل جدید ادبیات تطبیقی، پژوهشگر آثار ادبی را صرف‌نظر از ماهیت ابرمتنی آنها می‌کاود و حتی، برعکس، توجه ویژه به آثاری معطوف می‌شود که به حاشیه رفته‌اند یا از آنها صدایی در ادوار گذشته شنیده نمی‌شد. به همین علت در این نوع پژوهش‌ها به آثار غیرنخبگانی و متون طبقات فرودست یا نویسندگان کم‌نام‌ونشان توجه می‌شود.

از سوی دیگر، مرکز مطالعات فرهنگی معاصر بیرمنگام در انگلستان، در مقام یکی از نهادهای پیشگام حوزه مطالعات فرهنگی، در فرایند واکاوی متون تمرکز ویژه‌ای بر متون نوشتاری غیر ادبی داشت: «شاید [بتوان گفت] ادبیات مهم‌ترین مقوله کنارمانده از

1. eco-feminism

2. Edgar & Sedgwick

فعالیت میان‌رشته‌ای مرکز مطالعات فرهنگی معاصر بود هرچند متون مکتوب، به گونه‌ای عام، در مرکز مطالعات فرهنگی معاصر به بحث گذاشته می‌شدند اما این متون رو به سوی اشکال فرهنگی رایجی نظیر مجلات نوجوانان و هفته‌نامه‌های زنان داشتند» (موران ۶۴). چنین رهیافتی برای مرکز یادشده قابل درک است چرا که نگاه و نگرش آن حاکی از گسست از مقوله‌های کلان و حرکت به سوی مقوله‌های خرد بود و ادبیات مکتوب، در مقام مجموعه‌ای تکوین‌یافته از آثار فاخر و شاهکارها، از مطالعه و پژوهش این مرکز کنار گذاشته می‌شد.

#### هـ) فراروش به جای روش

به موازات شکل‌گیری مطالعات میان رشته‌ای در ادبیات تطبیقی، رویکردها و الگوهای روش‌شناختی پژوهش در این حوزه معرفتی نیز دگرگون می‌شود. اگر در هر یک از دو مکتب شناخته شده یک روش مشخص با چارچوبی خاص مبنای پژوهش قرار می‌گرفت، در مطالعات نوین ادبیات تطبیقی باید از «فراروش» سخن گفت که نمایانگر مشارکت و همسازی چند روش در واگشایی متن ادبی است. این رویکرد که امروزه دغدغه مطالعات میان رشته‌ای است می‌تواند، ضمن راه یافتن به قلمرو مطالعات تطبیقی ادبیات، زمینه‌ای فراهم آورد که حوزه‌هایی نظیر مطالعات فرهنگ، مطالعات زنان، جامعه‌شناسی، علوم سیاسی، قوم‌پژوهی و نژادشناسی، متناسب با ظرفیت‌های خود، وارد فراگرد پیچیده و درهم‌تنیده خوانش متن شوند. طبعاً چنین تعامل و مشارکتی قابل درک است، زیرا مسائل پیچیده تجربه انسانی، که ادبیات بازتاب‌دهنده بخش کلانی از آن است، ضرورت گذار از روش‌های تخصصی تک‌بعدی به روش‌های چندبعدی و چندساحتی را و حرکت به سوی نوعی میان‌رشته‌گی و حتی فرارشته‌گی را ایجاب می‌کند و عملاً در این فرایند، با مفهوم «تکثر روش‌شناختی» (نک. نبوی ۶۷-۷۰)، به گونه‌ای که از روش تمرکززدایی می‌شود و روش‌های متعدد با یکدیگر تعامل می‌یابند، فهم‌های متکثری از متن به دست می‌آید.

اصولاً فراروش‌ها زاینده دگردیسی در گستره‌های علمی جهان پسامدرن‌اند. دقیقاً به همان سبب که پسامدرنیسم با مدلول استعلایی و مرکز ثابت و پایدار مخالف است، الگوهایی هم که به مثابه روش‌های خود پیشنهاد می‌کند یکتا و خودمدار نیستند، بلکه در عین ناپایداری (متناسب با سرشت ناپایدار پسامدرنیسم و پساساختارگرایی)،

چندوجهی و چندساحتی‌اند و خصلتی پویا و همکشانه دارند. به همین دلیل نیز پژوهشگر تطبیق‌گرا، علاوه بر آنکه باید ذهنی چندبعدی داشته باشد، می‌تواند در تحلیل متنی ادبی از امکانات و ابزارهای این الگوها بهره گیرد.

## ۲.۲. کاربست فراروش در مطالعات تطبیقی ادبیات

چنان‌که بیان شد، فراروش برآمده از خصوصیت میان‌رشتگی و فرارشتگی مطالعات نوین در حوزه‌های معرفتی گوناگون و نشان‌دهنده نوعی تکرر معرفت‌شناختی و روش‌شناختی است. فراروش به رسمیت‌شناختن مشارکت دانش‌هایی است که می‌توانند در حل مسائل و چالش‌های پیچیده زیست و زندگی انسان امروزی سهیم باشند. از سوی دیگر، از یاد نمی‌بریم که واسازی، به مثابه راهبرد در خوانش متون ادبی، از اغلب ظرفیت‌های متکرر نهفته در متن پرده برمی‌دارد و آن عناصر متنی سرکوب‌شده در روش‌های کل‌نگر و ساختارگرا را به سخن گفتن فرامی‌خواند. نتیجه طبیعی این فرایند این است که پژوهشگر تطبیق‌گرا می‌تواند در تحلیل متون ادبی از ابزارها و امکانات متعددی بهره گیرد و متن را واسازی و واگشایی کند. در عین حال، باید اذعان کند که راه‌حل‌های عرضه‌شده‌اش راهکارهای نهایی برای فهم و درک متن نیستند بلکه صرفاً بخشی از راهکارهای ممکن‌اند. البته در این فرایند نباید به دام التقاط و آشفتگی افتاد بلکه باید نوعی سنخیت و انسجام روش‌شناسانه را باید در نظر داشت.

در چنین وضعیت جدیدی، باید بدین پرسش پاسخ دهیم که ما در جایگاه پژوهشگرانی با پیشینه مطالعات ادبی که مطالعات تطبیقی ادبیات را عامل بسط‌دهنده و تقویت‌کننده پژوهش‌های ادبی می‌شماریم، برای جلوگیری از بلعیده شدن آثار ادبی در فرایند تحقیقات تطبیقی- فرهنگی و، در عین حال، برای ملحوظ داشتن این رویکرد نوین در ادبیات تطبیقی چه راهکاری می‌توانیم تحدید و تعریف کنیم؟

پیش از هر چیز، باید به این مسئله اذعان کرد که تجربه بشری و چالش‌های کلان زیست‌جهان انسانی سویه‌هایی چندبعدی و چندساحتی دارند و گره‌گشایی از آنها به یک تخصص یا یک رشته منحصر نیست. صحه گذاشتن بر این مسئله موجب می‌شود که ورود، مشارکت و همکاری علوم تجربی و انسانی مختلف، نظیر علوم اجتماعی، علوم سیاسی و بوم‌شناسی، را در مطالعه و فهم ابژه‌های ادبی به رسمیت بشناسیم. این

یک گام به جلو در گشودن دروازه‌های تخصص‌های تک‌رشته‌ای در تعامل با رشته‌های همجوار و پیرامونی و نوعی پل زدن به سوی «دیگری» در حوزه‌های علمی و معرفتی است. تردیدی نیست پذیرش این دو انگاره از سوی پژوهشگران ادبی متقابلاً مستلزم اذعان پژوهشگران اجتماعی و تجربی به جوانب ادبی متن است. به عبارتی دیگر، به همان میزان که پژوهشگران ادبی قلمروهایی را برای پژوهش محققان علوم اجتماعی و سیاسی در متن ادبی فراهم می‌آورند، محققان علوم اجتماعی و سیاسی نیز باید ظرفیت‌های ادبی متن را در پیشبرد تفکر نهفته در ورای متن و اساساً ماهیت ادبی متن را به رسمیت بشناسند. پذیرش این امر ما را به سوی تحقق میان‌رشته‌گی و تعامل و همکنشی میان تخصص‌های مختلف در درک و حل پیچیدگی‌های تجربه انسانی حرکت می‌دهد. بر این مبنا و با تکیه بر همان الگوی «فراروش»، می‌توان رویکردی را در پیش گرفت که در آن، همسو با بهره‌گیری از امکانات علوم اجتماعی یا علوم سیاسی، که پیش‌تر بدان‌ها اشاره شد، به عناصر و مؤلفه‌هایی پرداخته می‌شود نظیر عنوان‌پردازی روایت و خوانش دلالت‌های گسترده آن، پردازش شخصیت در روایت، توصیف‌های پردازش‌شده در متن، تحلیل و واگشایی زمان و مکان در متن ادبی، نمایاندن صف‌بندی‌های سیاسی یا اجتماعی یا جنسیتی در روایت از رهگذر نوع‌شناسی واژگان و نحو جملات و به طور کلی واکاوی زبان متن، واسازی متن و بن‌فکنی رابطه سوژه و ابژه، کشف روابط بینامتنی احتمالی در متن مورد مطالعه با متون ادبی هم‌ژانر آن و موارد مشابه. بر همین اساس، اصطلاحات پژوهش نیز دگرگون می‌شوند و اصطلاحاتی درهم‌آمیخته نظیر پیرامتن زیست‌بوم‌گرایانه، یا آوارگی مکانی شخصیت در روایت و موارد مشابه کاربرد می‌یابند.

در رهیافت یادشده، تنها به همکاری و تعامل دو روش در تحلیل متن بسنده نمی‌شود بلکه می‌توان فراتر رفت و از الگوهای دیگری نیز در فهم متن استفاده کرد. برای نمونه، به موازات تحلیل ظرفیت‌های ادبی متن، به واسازی گفتمان‌پردازی‌های موجود در متن در سطوح مختلف جنسیتی، نژادی، سیاسی و رسانه‌ای می‌توان پرداخت و تلاقی‌ها و تعارض‌های آنها را نشان داد. در حقیقت، بر مبنای این رهیافت، متن به نقطه تلاقی تخصص‌ها، رشته‌ها و دانش‌هایی تبدیل می‌شود که همگی برآند بخشی از

معانی نهفته در آن را فهم و دریافت کنند و در عین حال، هویت ادبی آن را ملحوظ می‌دارند و به دام التقاط و آشفتگی نمی‌افتند.

به نظر می‌رسد این رهیافت تناسب بیشتری با ماهیت نگاه پساساختارگرایانه‌ای دارد که می‌کوشد گفتمان‌های همسو و ناهمسو را در متن نشان دهد و، ضمن کنار گذاشتن نظام پایگانی و نگاه سلسله‌مراتبی به جزئیات متن، همگی آنها را در کنار یکدیگر نشان دهد و، به تعبیر رماک، نوعی نگاه افقی و نه عمودی حاکم کند.

از سوی دیگر، حرکت بر مبنای فراروش می‌تواند پژوهش‌های ادبی و تطبیقی را از حصار تنگ دانشگاه‌ها و از آن تخصص‌گرایی محض، که کمتر با واقعیت‌های امروز جامعه در ارتباط است، رها کند، ماهیتی میان‌رشته‌ای به این پژوهش‌ها بدهد و آنها را به سوی واقعیت‌های نوپدید اجتماعی، نظیر فضای مجازی، نوشتارهای دیجیتال یا پیام‌های بازرگانی دیداری و نوشتاری، سوق دهد.

پژوهش بر مبنای این الگوی پیشنهادی در کشور ما، علاوه بر آشکار کردن ساحت چندوجهی متون ادبی، می‌تواند در وانمایی گفتمان‌های مختلف جامعه نیز سهیم باشد و عاملی پیشران در همگرایی و همکنشی در سطوح دانشگاهی و اجتماعی شود.

### نتیجه‌گیری و جمع‌بندی

عوامل و تحولاتی که به آنها اشاره شد نشان از آن دارد که ما در وضعیت و مرحله جدیدی از حوزه معرفتی ادبیات تطبیقی قرار گرفته‌ایم، وضعیت و مرحله‌ای که در آن، به جای محوریت‌بخشی به مفهوم مقایسه در معنای کلاسیک و فرانسوی آن، یا به جای اصالت‌بخشی به سازمان‌بندی متن، فارغ از هرگونه عوامل فراسازمانی آن، توجه محقق تطبیق‌گرا به رابطه متن با قلمروهای معرفتی دیگر معطوف می‌شود و متن ادبی به خارج از سپهر ادبیات میل می‌یابد. در میان این قلمروهای معرفتی متنوع و گوناگون، مطالعات تطبیقی بیش از همه رو به سوی مطالعات فرهنگی دارد. در این وضعیت و مرحله جدید و در پرتو چرخش در مفهوم‌پردازی فرهنگ، از امکانات و ظرفیت‌های جامعه‌شناسی، سیاست‌پژوهی، علوم ارتباطات و دیگر گستره‌های علوم انسانی یاری گرفته می‌شود. تردیدی نیست که چنین رویکردی برون‌داد الزام‌های زیست انسان

معاصر است که در آن، نه تنها هستارهای کلان و گفتمان‌های مرکزی و نخبگانی، بلکه پادگفتمان‌ها و عناصر به‌حاشیه‌رفته نیز همچون سوژه‌هایی کنشمند موجودیت می‌یابند و گفتمان‌های مرکزیت‌یافته را به پرسش می‌گیرند. در اثر این چرخش و گسست پارادایمی، مفاهیمی همچون انسان‌غیراروپایی، هویت، جنسیت، نوشتار دیجیتال، نوشتار پسااستعماری، زیست‌بوم و موارد مشابه در جایگاه ابژه‌های مطالعاتی ادبیات تطبیقی قرار می‌گیرند و این حوزه معرفتی از متنیت محض متن می‌گسلد و با عوامل بیرونی آن پیوند می‌خورد و نوعی «میان‌رشتگی نوین» رقم می‌خورد. از این چرخش پارادایمی در ادبیات تطبیقی با عنوان «مدل پسااروپایی ادبیات تطبیقی» یاد می‌شود. سرشت پسااستخارگرایانه این الگوی نوین با هرگونه روشمندی مشخص و چارچوب‌مندی در تعارض است و پژوهشگر تطبیق‌گرا همواره در میانه‌ی روش و ناروش حرکت می‌کند. با وجود این، می‌توان از «فراروش» در مطالعات میان‌رشته‌ای در جایگاه راهبرد در مطالعات تطبیقی نوین یاری گرفت. بنابراین، پیشنهاد می‌شود به موازات کاربست اصطلاحات پیش‌گفته، نظیر هویت، جنسیت، استعمارگر و استعمارشده و موارد دیگر که اساساً سرشتی جامعه‌شناسانه و سیاسی دارند، در تحلیل متن، به جوانب ادبی آن نیز توجه شود و نوعی درهم‌آمیزی یا میان‌رشتگی حقیقی رقم خورد که در آن به سویه‌هایی نظیر عنوان‌پردازی متن ادبی و خوانش دلالت‌های گسترده آن، پردازش شخصیت، توصیف‌های پردازش‌شده در متن، واگشایی زمان و مکان و اساسی رابطه سوژه و ابژه و موارد دیگر نیز اهتمام شود تا مانع از بلعیده شدن جوانب ادبی متن در این الگوی نوین شویم. روی آوردن مطالعات تطبیقی در کشور ما به این الگوی نوین از سویی می‌تواند به بخشی از الزامات اجتماعی، سیاسی و فرهنگی امروز کشور پاسخ دهد و، از سوی دیگر، افق‌ها و چشم‌اندازهای جدیدی به روی محققان ادبیات تطبیقی بگشاید و در عین حال، زمینه‌ای را برای همگرایی و همکنشی میان محققان ادبی و اجتماعی و سیاسی فراهم آورد.

## منابع

انوشیروانی، علیرضا. «ضرورت ادبیات تطبیقی در ایران». *ادبیات تطبیقی* (ویژه‌نامه نامۀ فرهنگستان). ۱/۱ (بهار ۱۳۸۹): ۶-۳۸.

- باتلر، کریستوفر. *پسامدرنیسم؛ درآمادی بسیار کوتاه*. ترجمه محمد عظیمی. تهران: علم، ۱۳۸۹.
- پین، مایکل. *فرهنگ اندیشه انتقادی: از روشنگری تا پسامدرنیته*. ترجمه پیام یزدانجو. چ ۵. تهران: مرکز، ۱۳۹۴.
- رپکو، آلن. *پژوهش میان‌رشته‌ای: نظریه و فرایند*. ترجمه محسن علوی‌پور، مجید کرمی، هدایت‌الله اعتمادی‌زاده دریکوندی و علی‌اکبر نورعلیوند. چ ۲. تهران: پژوهشکده مطالعات فرهنگی و اجتماعی وزارت علوم، تحقیقات و فناوری، ۱۳۹۶.
- زینی‌وند، تورج. «ادبیات تطبیقی و مقوله فرهنگ». *کاوش‌نامه ادبیات تطبیقی*. ۱۲/۳. (زمستان ۱۳۹۲): ۱-۱۶.
- زیمران، محمد. *ژاک دریدا و متافیزیک حضور*. تهران: هرمس، ۱۳۹۶.
- کانت، امانوئل. *نقد قوه حکم*. ترجمه عبدالکریم رشیدیان. چاپ دهم. تهران: نی، ۱۳۹۳.
- کوری، مارک. *نظریه روایت پسامدرن*. ترجمه آرش پوراکبر. تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۹۷.
- مصلح، علی اصغر و مهدی پارسا خانقاه. «واسازی به منزله یک استراتژی». *متافیزیک*. دوره جدید. ۱۲-۱۱/۳ (پاییز و زمستان ۱۳۹۰): ۷۲-۵۹.
- میلنر، آندرو و جف براویت. *درآمدی بر نظریه فرهنگی معاصر*. ترجمه جمال محمدی. چ ۵. تهران: ققنوس، ۱۳۹۴.
- نبوی، سید عبدالامیر. «مطالعات میان‌رشته‌ای و تکثر روش‌شناختی: برخی ملاحظات و پیشنهادها». *مطالعات میان‌رشته‌ای در علوم انسانی*. ۲/۸ (پیاپی ۳۰؛ بهار ۱۳۹۵): ۵۷-۷۴.
- نجومیان، امیرعلی. «به سوی تعریفی تازه از ادبیات تطبیقی و نقد تطبیقی». *پژوهش‌های ادبی*. ۳۸/۹ (زمستان ۱۳۹۱): ۱۱۵-۱۳۸.
- هال، استوارت. *درباره مطالعات فرهنگی*. ترجمه جمال محمدی. چ ۲. تهران: چشمه، ۱۳۹۰.

- Arnold, Matthew. *Culture and Anarchy*. Edited with an introduction and notes by Jane Garnett. US: Oxford UP, 2006.
- Bassnett, Susan. *Comparative Literature: A Critical Introduction*. UK: Blackwell Publication, 1993.
- Bassnett, Susan. "Reflections of Comparative Literature in the Twenty-First Century". *Comparative Critical Studies Journal*. Edinburgh University Press. 3/1-2 (2006): 3-11.
- Bernheimer, Charles. *Comparative Literature in the Age of Multiculturalism*. Baltimore: The Johns Hopkins UP, 1995.
- Brooks, Peter. "Must We Apologize?". *Comparative Literature in the Age of Multiculturalism*. Ed. by Charles Bernheimer. Baltimore: The Johns Hopkins UP, 1995. pp.97-106.
- During, Simon. *Cultural Studies: A Critical Introduction*. London & New York: Routledge, 2005.



- Edgar, Andrew; Sedgwick, Peter. *Key Concepts in Cultural Theory*. London and New York: Routledge, 2005.
- Katz, Adam. *Postmodernism and the Politics of "Culture"*. Colorado: Westview Press, 2000.
- Mall, Ram Adhar. "Intercultural Philosophy: A Conceptual Clarification". *Confluence: Journal of World Philosophies* (Indiana University). Vol. 1 (2014). Pp: 67-84.
- Moran, Joe. *Interdisciplinarity (The New Critical Idiom)*. USA: Routledge, 2002.
- Remak, Henry. "Comparative Literature: Its Definition and Function". *Comparative Literature: Method and Perspective*. Ed. by Newton P. Stallknecht and Horst Frenz. Carbondale: Southern Illinois UP, 1961.
- Remak, Henry. "Once Again: Comparative Literature at the Crossroads". *Neohelicon*. XXVI/2 (1999): 99-107.
- Remak, Henry (2002). "Origins and Evolution of Comparative Literature and its Interdisciplinary Studies". *Neohelicon*. XXIX/1 (2002): 245-250.
- Spivak, Gayatri Chakravorty. *Death of a Discipline*. New York: Columbia UP, 2003.
- Tötösy de Zepetnek, Steven. "Companion to Comparative Literature, World Literatures, and Comparative Cultural Studies". New Delhi: Cambridge UP India, 2013.
- Wellek, Rene. "The Crisis of Comparative Literature". *The Princeton Sourcebook in Comparative Literature: From the European Enlightenment to the Global Present*. Ed. by David Damrosch, Natalie Melas and Mbongiseni Buthelezi. Princeton: Princeton UP, 2009.